

برآمد ز مکه بصد و بدر میب	بچل یا بیست و دو کبک	بناک محرابی از مدینه	وز آنجا بفصل میل آمد
ز دانش بخلی و در خوش	چو دلش دل خود بر افروخت	یکی راز انصار منصور یافت	نخون زینها چو کفایت
گمان بر و تا شد پیش دست	گر زبان سوی مکه برگشت	سوی کبابش بسکانتند	فرمود ترزاد خود انداختند
خبر یافت پیغمبر تا مدار	تتا بنده شد با و صد سال	ولی چون گریه نمود و سواد	نیز پیوست تا خردان کینه خوا
سوی طیب آمد پس از پیروز	بروی چو خورشید گیتی فروز	شد این خرو و منسوب	چو بر آشتندش را این وقت
بیایه ملک با جمالی چو مهر	ز مهر پیغمبر با فروز چهر	زمن باز گوش درود و سلام	وز و سویم آرزو ز دست پهل

باب دوم

تمهید باب دوم در وقایع سال سوم از هجرت

بیار و ز بازار نصرت بین	که اسلام را کرده و چون	بسوی مین نگری یا سما	نه بینی جز امید مایس ما
فلک نقش آه بر نشان راست	بیز و نیان کا گیتی سپرد	در آسمان باز کردند باز	فرود آمد آسایش کام و باز
صیافت از خار خوش خالی	بیا گوی شد فکند خاشاک	بها گشت سیاهی و سخت گرد	فلک شد سر سبز تی لا چورد
زین بیگانه گریست خوان	بیا طایفه گشت گنار گن	بدان گریه غم گریه خالی	بلی آنکه باشد ز جوش سرور
ز خیری که انداخت هر یک	از زنده و گردید خیری باغ	سوم سال بچرت آغاز	زمانه بد فتح را باز یافت
بیایه ملک ان چو شاد	صدای آتش گوش بد	اورین بخودی میفرست	سلام بر سوی کار السلام

غزوه عطفان

چو سال سوم شد چو تیغ
 بر عطفان میان یغزوی تیغ
 بی یغزوی تیغ
 بی یغزوی تیغ

آن عرکین بنمیدین هم در راه مفتون و تنگانی سالن دور از خفا و چهره زانکادات مولوی عبید

۱۰۰۰ کار بیدم هم در کسب و کسر از مکه مرقوم از تاریخ ۱۰

۱۰۰۰ بی تیغ تیغ تا بنامه و مین هم در سالن و از خروج و در مرقوم ۱۰

بدر غشور هنگامه را شدند	شنید و بر آمدی از بلدا	په پنجاه تن فارس چار صد
چو در سپهر کوی شان سپهر	بهر سو که از راه فرسوسل	روان گشت در باز سیم کخیل
ز سم سندر شول جهان	خط راه چون فرق بلجوی	در اولقش ستم حلقه نسوی بوی
گروه مخالف نسبت گزینت	شیاورد کس را ب چندین شکوه	امان حبت هر کس بالای کوه
یکی را که از غلبه یافتند	بپر رفت ایمان چو سگ تعال	در کساختش هم نشین بلال
تقتار افروز بخت باران بر	چو باران ز باریدن اشا و بار	جهان را بخور شد آمد نیاز
بنی دخت ز بر درختی نکلند	ببریدش به رنگ و تها ز کوه	جدا از صحابه کی زان گروه
بدر غشور پوست و گفندی برجا	قوانی اگر کار او ساختن	نشا با بهال پر دا ختن
ولیرانه شمشیر کین بر کشید	سبکت سر آمد کسک مصطفی	که بازار تو امر وز دار در مر
بگفتا که وادار گنم از دم	بناگاه روح القدس در سید	بزود دست بر سینان جنید
بیتا و شمشیر از دست او	که منعت من می کند حق آن	بگفتا کسی که گویم فلان
گواهم باور درین او کما	بنی تیغ او ز بدو بازوان	مورد سوی قوم نو بود نهاد
بگفتند تا خو چه دیدی زو	بگفتا که مروت سفید بلند	بزود دست بر سینت ز پا گلند
پس بگناه شان را با سلام	خود آمد از هم قوم بغور	که مونس نهجت کند فکر و غور
چو جان خیزد ز غشور شد	صبح سفر تا به شام درود	ز لاله که شد بازوه روز بوی
بیا ای ملک قومش	گو خواجه خواجهان اسلام	از سوی کین بنده مستها

۱۲

۱۳

۱۴

سایه گروه که بدگات با و کینه نمناست خوار که نشاء ازانی فرموده چون قصد کردند قوی آنکه کیشا نند بسو دست با خور پس بازداشت دستنامه ایشان را از شما ۱۲ تفسیر حسینی -

۱۲
۱۳
۱۴

بفکری که سازند کارش کام	ببهرل رسیدند نزدیک شام	لبوسی حصارش لاور شدند	شاید بنده هر یک بخیس شدند
بیاران خود گفت این عتیک	چو بودند در کار سازی تکیه	فراهم شد از غیب اسباب کار	همیشه نه ز چرا و حصار
بپام روی انتظار م پرید	شاهم در بنجا درنگی رید	و آیم بفر چون بدنیسان گنیم	که من استلالی بد بیان کنم
نشست اندر آنجا و پوشید سر	چو گفت این سخن رفت نزدیک	و آرم بجد سیران نیز باز	اگر کرد یار بگری کار ساز
کز اهل حصار اسکی تپسته	چنان دانند و از سر فطنته	یکه میکند حاجتی را قضا	بطرزی که گوی گراز خطا
نیاید شبانگه در خانه باز	و آندرون تا کنم در فراز	که شد مردگر خواهی آمد بیا	چو دیدش بر آورد صاحب نما
نمانی بکنج شد آرام گیر	به ترویر در موی از حمیر	ببند حسیله در حسن و جای کرد	چو بشنید چالاک شسوی مزر
ببالیگله آورد دسر با نیاز	ز سر و سخن را نده نشندان	شبنیه بجز در ما اختلاط	چو بوزن و مرد مشن سراط
که بنام در بیان بطاتی کلید	از آن گوشه پنهان نظر کردید	جهان است از کار با پریشان	پد بیامد آرام جنبش خان
بدان تا کند از خوش فرخ تاب	بچستی و ایرانه کشاد باب	گرفت آن کلید و سوزی نبات	چو دانست و را که در خواب
گرفت از ابورافع آنکه خبر	چو پرداخت از کاوش کار	گر نزد پاسانی زامیان	بفرصت بر داشت از مردمان
در خانه بکشاد با خرم و خوش	چو سیر مورفت در خوابش	که افسانه میخواند بیدار بود	پس از آن ز نام خانه نشود
بتاریکی اندرش خفته دید	چو در درون خوابگاهش	به شکوه میگرداند و فرزند	بهر که شد اندرون بسته
بگفتا که دستش بسیار شد	ندارد وینامش بیدار شد	ندانست او را از این و حال	در آن حال شد آتیا تیر حال
ببر آورد فریاد مرد شیم	بیرون آمد خانه چون زنگ	نشد کارگر سبکه خود هم خورد	کز آری تندی بر آورد مرد
که مردیست در خانه آشوبی	بگفتا ابورافع ای بر تو	تعمیر و از پر سید کیست	بگرفت چون شوی گوشت
علم کرد تیغ و سبک دست	پس نگاهد میرزا و دوست	ببینه تیغ نه چو دشمن دوست	ببیین تیغ تیغ برین دست
که بیرون شد از خانه کشت	بزم و بستی چنان زور کرد	نه درش سر منعیست بشد	دل چون خط رفت آن دستم
ببایان کن زویانی که بود	در بام کشته دو آمد فرود	که و ز پرش بسمع رسید	کشت چنان استخوانش بید
شکست اندران بخودی	ببیزگشت با بیچاره	که ز داشت ز او زین	ببیتا و از پای بر زمین

سه میر تیغ اول و ستر آن تن در بنده

فروست محکم بر ستار پاسه
بدانمایه زیر حصار آسید
وزان پس از انباشن و خشنند
جشارت بدود او و بالید و

جسند و بیک پای آمد بجا
که فریاد نوحه از انوشنید
که در پیش این دیگر شستند
که در بنجی بیایش نماند از گسست

بجز یک یاران برین حصا
همی گفت گویند و با سو زبان
رساند بر روش پیش رسول
بیا ای تو یک بگرز شنگان

گرفت از سر پاشاری آرد
که شد کشته بازارگان چنان
که خورند شدن تمام دعوی
یک لطف کن کار دل مسگان

آمدن قریش بکوه احد سیر کردی ابوسفیان و مقام کردن

در ذی الحلیفه به نکال خمران



میدان از آفاق زاد و حجاب
چرا میکنی بر زه چندین خوش
چو آتش کن کشری در هوا
کیا آفتاب و کجاسایه
رضیعت تو بر زه شد خاکسایه
عزیز آفتاب کرد و در خطاب
بفکرت نظر کن که خود آفتاب
چو بیند فراوانی از نیاز
بسنجی که دیوانه تر گشتش
غزایه احد شاها جرات
که سفیان پس از بدر چون گزید
بگر نهادند پاری که بود

ز خورشید شمری بداری سخا
پیرا گندم گری چو آن کجوش
که بر خاک ریزند آب ترا
بدرست آواز نور سر بایه
چه داری بین خاک اران
بمانی طبع شود با سحاب
فتاب به برخ میکشد از سخا
برمانند و در نماید نیاز
بگرفت هستی استش
و گر چنین شاها جرات
فداوی که اندر دوش بود کرد
ز سر بایه داری که بود

اگر آب پاشی ندی استان
تا نقش سنیا کی توانی زدود
کن تیر و تار گیتی هم
تیران که رسد از تو خورشید
بیه سودست اگر بزنگ میری
خود از آفتاب است چون بود
چو روشن جاست و گیتی فرد
ببیشوه کسین باشند چنین
پس نگردد جلوه از شاها
چنین می طراز سخن تیج بر
بپور دایم از رگند کاروان
ز پنج هزار اصل شغال شان

در بقی داری بالاستان
که حاصل توان ازون نباشد دود
چه حال می چندین در مر
بپوش از جهان و کای پیدا
که هر سو که بادی برده میشود
ببندش دیا کینه تر از زگو
بهم خواهد از عالمی سازد سود
که جانها بستی خراشند چنین
اگر کاوش عشق گزید از
ز تانج پیران دانش پذیر
هزار شتر بزرگان از
بودست در بر مال شان
بچند در وجه شتر

بر آنکه تو لها و غری کین	که بر خیز و آهنگ ز می کن	پس میان سفیان گفتند	فرمانی چند کردند ساز
کدام او سازیم ساز جلال	مگر دست گیرند بار بال	که هر یک فرا هم کند مایه	دل و جان یک کن به پیرایه
تشر و نند و ندان خود عکس	پس آن تیره بخاک ریده	بکین از عجز کشیم تمام	بر ایتم چاکبانشان تمام
فرمانده از جیل چون بگری	ترا شیلد ز سنگ هر سخت دل	سپردند مال کما حاصل بود	ز هر مایه داری گرفتند سو
که خواهد شد این مایه مست	فرو و آمد از کردگار آستی	همه ساز با استنی ساختند	پارایش خیل برداشتند
عکسند بر خویش با هم شد	ز هر سو گروی فرا هم شد	فرستاده آمد امداد حرب	سو هر قبیله شگویی حرب
زنی چندنی برهنی چند	گرفتند با خود زنی چند را	همه خیره و کوشش سخت جان	همه از سفید کرد کینه بان
که هر مرد را دل بچو شیر خد	سرود بگویند از جنگ بدر	که گرد و نمکپاش زخم نهان	په آنکه گزند بر کشمکان
حاجت سمر و از چالان بفر	چو از مردم شکر آمد شمار	ز لش بنده آورده و برین	اگر چه نیت است سفیان چنین
عماری زده پانزده قطار	و وصلد سپاه شتر همه هزار	صنم دوستان دشمنان	زده پوش زان منکران
چو گردید مکن شکست ساز	نشانده سفیان بگفرو عتو	سومج و رایای خون آمد	بکین پیسیر بیرون آمدند
سه روز اندان خاک خورل	چو از راه مادی کلیقه	فرستد بدنباله ما چرا	بنقلت ندانستگان با چرا

خبر فرستادن رضی الله عنه از مکه خیر و شیر فرستادن حضرت علی علیه السلام جناب بر آن خبر

چو در که عیاش عجم رسول	چنین دیدان تیره بخاک	بسیوی پیسیر فرستاد کس	که هرگز نیندیشد از پیشوای
برماند خبر تانی در سه روز	نیا نشان مانی دین هر سه روز	رقم زد یکی نامه مشکب	پس آن نامه بر شد بر آن پهل
رسید در ساتیلان نامه را	فرو خوانده شد پیش خیر الوئی	خبر داد اندر سه روزش همه	که آمد به پیکار شیران همه
فرستاد اصحاب دی خول	جناب بن مند سوی خیل غول	کز ان خاک بیزان خیر آورد	نشانی ز هر خیره سر آورد

سنة ۱۵۰۰ روى الفان روى ۳۰ - ان الذين كفروا يفتقون اموالهم ليصدوا عن سبيل الله فسيقومون بها تحريكون
 خبر پسر خمس آن شهر و غلبون کا قران خرج می کنند موال خود را با آنکه در آن زمان را از راه خدا پس و دباشکه خرج کنند آنرا باز باشد
 آن خرج کردن پیشانی بر ایشان با از مخلوب شوند ۱۲ مولوی ولی الله محدث
 جناب بن مند جناب پیسیر حلی و در راه رسیده اول منتهی در میان فرزان دند زیم هم چون ساکنان آنان حج کسوس ۱۲ مولوی عبدالحی

کشتن این بستان کارزار	فین بدست پرورش بکار	ز گفت بخاری سخن گفته ام	در سینه او فروخته ام
چو نگر ز دست پناه گفته است	بچه حاجت بدی کنایه است	نزد مدهین خواب حرفی درگ	از دروغ و زگاو ان ارزش ز

تقریر اصحاب بابت ک تحصیل اختیار آن فرمان سیدک جهان صلی الله علیه و سلم

نزد چون چاره بر خصمان	همه بیله اصحاب کرد اختلاط	گروه بیان سر بجزیم تمام	که نایند بیرون ز دوازده سال
ز آنرا فرستند با کوه کمان	در دهن جھاری کج پهلوان	نبی الوری هم بر این ای بود	بدهای هم حرکت آرای بود
همین تنگ عهدت کشت	دورگی که در سینه صد گشت	گروهی ز انصار حضرت شان	که از بد زنا کام ماند نشان
تلافی مافات میخواهند	با علای رایات مدفاستند	ما جزیشان منفس فرقه	بدست قبی تازه هر خرده
سخن زانده عباد و یمن	و گراوی و خرد چی چند تن	که چون مابندگونه گیریم چاک	مداریم پیش از پیک چاک
حرفان دلیرانه زور آوردند	کاز تا توانی گمانی بر بند	نبودند در بدر جز چند کس	خداوند با اوری کرد پس
بمحمد اموز جلد به زماست	فراوانی دستگاه به زماست	بمیخواستیم پنجمین روز ما	بمانا که با شیم فیروز ما
بر آورد سوالک این بیان	که لے خواجده پاک گردون بیان	نظر یا شهادت کی به راست	ازین هر دو خوبی کی به راست
پسندیده ماست این هر چیز	بر آنیم و داریم هر یک غریز	ببروانی حمزه ترک در دست	بگفتار پاکیزه و خوب بافر
کسین روزه کشایم ای مصطفی	بداور که بخشید فرقان ترا	ولیکن زمانے کی یا تیغ تیز	گنم با گروه مخالف ستر
سور جانها ز نشان مرد	ببروی زبان بر کشاد از نبرد	که آن کا و بیل ویدی بخواب	منم لے رخت رو کشتن آفتاب
باز که نبود جز او از روی	میرا ترا هر صد و هندی	که من می در آیم بفردوس در	بر آرم از آن غرقه پاک سر
گفت از چه لومی در آئی چنین	چه اری که لب میکت ای چنین	بگفتا که من دست دارم بیان	ترا و خداے ترا بے گمان
نگردانم ز دشمنان تو رو	بمانا بدین رو در آیم درو	بگفتای راست گفتی همه	پس و کشته شد در همان
سخن مختصر شد چو آمد بطول	بپذیرفت رای صحاب پرمول	چو آدینه بگذارد و خطبه خواند	سخن های چون گنج گوهر بلند
بگفت از گشتید سرور بودا	نشده عروه محکم از دست با	نگندید در آب شگ ثبات	ندیدید جز در صیوی نجات

صلی الله علیه و سلم کا و مذکور ہم بخوبی دید و دنیا بچکلیت آن بلا گذشت

خداوند دادار سپردگر	در انجام بخششمارا نظر	پس نگاه فرمود تا سنانک	میتا کند هر یک پرتنگ
در طیب بودی کند میل خیل	پویانند هر دو چو شوند سلی	صحاب که بودند با گل بران	گسیت هر یک به قتل بدین
	دل هر طشوره خورد شد	چو آزاد کو قایم از بند شد	

مسلم بر آمدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از حیره برای دیدن بیکار حضرت صاحب

کبار روان شدن مقام کردن در بنی النجاشی

چنین گفت اوی کران التما	پس از عصر در حیره شد	برفتند شخصین همراه او	چو افتاده خاک میخواند او
ببستند ستار او بر سرش	بر فروخت از حسن او گوهرش	زیر نگاریم بیارتیاب	نه نمودار بر آفتاب
بجانش بر آمدن شان دگر	بهر سجده پیچید جان دگر	گمراه تا بان سخن شست	فریغ رگ بر صد رنگ است
سری بارگ جان پختند	بنا عجب از سر بسته داشت	گل تازه بر صحن پاک بود	که سینه بدی خواندی در او
بخش کعبه قدیل ستار او	که لیلیک گوی ز دیدار او	ز در بر تن پاک کرد دست	بسی گفته زان وضع ترکان است
سرایش بود آینه رحمتی	به طغرانوشته بند بی رحمتی	زده چشمه زار و بنی عین نور	ز بهر چشمه کرد نوری ظهور
مقید چو شد نور مطلق و	نمود آفتابی ز بهر چشمه	گرو به صحابه به میل شرف	همه بر در حیره بستند صف
دل هر یک آه باوه بر غم خون	بپسته که پیغمبر آید برون	سخن سنج سعد ساز و آینه	ککاری نبی نیست چون غم خون
بناید که تخلیف بر مش کنند	با گمراه مائل بغرض کنند	چو همیشه بجای یاد آسمان	گفت اشکارا بر او هر تمان
بماند که با شیم پاست او	ز ماش گذاریم در دست او	درین فکر بودند اران بهم	که ناگه بر آمد شفیع الامم
ز در بر تن روشن آراسته	چو عکسی ز آینه بر خاسته	سخن سخنوی و ایرود بحسبم	چو بگلدسته بالای خاق حرم
فرو بسته بر سپکر تازین	سلاح گمراه تایی آبین	اکرم میان از او پیش نیل	نظر یافتند زمین تا سایل

کتابت شده در تاریخ پستمار ۱۲

کتابت شده در تاریخ پستمار ۱۲

<p>که در روز و شب و در هر حال کسب نیز بخوبی به امان شگفتی تشبیهش در مسموم در میان گردن و درش و الفتا شگفتی که تشبیه کس نمود تا دندان زبیر در آب و درق که گندم و کاسی بی لورکی ترا میرسد آنچه خواهی بکن بیرون گشته بودم نخست بچسبید هر یک دندان در بی سیر چو بست از غلظت علاج در گز و دار و حی و حی در سید از سر حرم پستی بگو پس نگاهداریت بر افراختند فروغ جانش چو افشانند تو بسعد عیان بپای او میان طهارت و صوفی و صوفی چه پرستی ز پیغمبر نشان او بنه بست موی حدیث پرده در آنچه سعدین فرزند کوش</p>	<p>میان چون العنا پر زنده که از روز جمعی من و زمان الا تا زمانی که دست بگیم که بی زخم کشتی چو ببری راه بلاسه و آغوش خورشید بود از آن گفته کرده اند هر کس کسین بین مسموم بر یک ترا تا با که گوئیم با تو سخن که از شما بگروید به نخست پیری که بود و بگری که بست تا باشد تن باز کردن صلاح درین داورای مفرزادش که باشد در شامه تان را شکوه سیرق بفرمانبری ساختند بر بند او گشت و امان شود لوی و گرو او بر نشان صفا به رنگ گل تر همه که اندر میان بود چون گلو که صد او خوش شد برین شکوه روان در کباب بی شمشیر</p>	<p>ز روی تنش سبک خوشی شده گوید که بود آن آب و شعاع عیان فتح مژده بر همه دست در پیش ل تندگردان و در نیم صفا به چو دیده او در چنین نوشتند بر رخ همه ای خوش خطارفت اکنون پشیمان شدیم چه ماه چه راس که آید ما ز کردید با هم که یکدی کنون چاره کار از دست رفت که چون با تنگ بکار بست بر این چاره نیست گشتن بود نواز و فیروزه زوان پاک ما بریز زینشان علی بطرز دیگر چون رقم کرده اند فرا هم شده فرقه خزر جی بهم چو خنجر خدا و دستان سپرد از نیایش بدار آمدن زره پوش صد گرد و چهاراد ز مردان خلیفان دستان کار</p>	<p>بمرد کشتان آهوشده که پاکیزه تر زان کتم اختراع نشان در عدم از عیالش تا که بجز او جان نبردی سلیم بخود افتادند در پوستین که خود بندگان این نیستند بدین که الماس دندان شدیم که با پیش خیزد تو فرمان او نیرو دید فرمان ز بی جانی و هم آنچه پیش نظر هست لغت تشاید که دیگر کند حرم بست که بر جاوه استقامت روید بر آرزو زانوه دشمن بلاک ندانم چه گویم ز نشان علی بجای علی مصعب آورده اند بزیردش حباب نجی گیتی که دیدند چنین بوستان خلافت بن ام مکتوم را ز پائین پرستان در گواو بجز ع آدم شمار برادر</p>
---	---	---	---

و لیکون بگشت از وی خوش
 در آن پیش آتش کینه تیز
 با ناکه این اسپ نیره سر
 سپنج او کس با ترش آمده
 عیایه بگفتند لا مر حیا
 ننگند نه بر مومنان تیر سنگ
 بیک در گرفتن پشت کمان
 چو آن فرقه نامزد رفت
 سپیکار او رفت شیر خدا
 بگفتند یاران که لست دلت
 که اکنون از آرمین در گذر
 کبش آئینه چو پوش خطاب
 ز هر سو شکستند صفای شان
 فرو گشت عثمان پوطلو را
 بیفتند با شان یک دست ما
 دشانی همید او از مطلب
 بشد سعد قاصد خون بختش
 همه چنان زیر تیغ آمدند
 ز ناور و گرمی بجای رسید
 غلط بگذاز ز سوزن کشت
 خود ز گوشه گاه نیامد بر آن

بسجید نه ستر روی خویش
 پیا گشت از هر دو جانب تیز
 ہی دا و اول ز احمد خیر
 بچنگ پیروز لطیفش آمده
 بلا باش لست فاسق عیای
 ستار نماز سنگ و فی بچنگ
 بیک سنگ ازان که نایگان
 بان ظفر سوئی لیران شست
 بره بر سرش تیغ برنده ما
 بدستی از او در گدشتی چرا
 پس ز روی او شرم آمد گر
 ز خوش توان کرد تا اول نوا
 عیانند بیرون شد لقا شرات
 که شد در پس ظلم صاحب او
 بین جمله صیغ مست را
 که بودش مراد از هر مطلب
 ز ما نفس شده بگشتش
 بیک چشم زوی در تیغ آمدند
 که ناپا نهاد و آنکه سر بر کشید
 خود ز گوشه گاه نیامد بر آن

بنحو گفت این بند کین حیف
 نخستین ابو عامر عایان
 چو بر خاست احمد به پیغمبری
 بر آرزو بگفته که بود عامرم
 گردید بدو سفته گویش
 وی چون هر مردان بهم تاختند
 ابو عامر هر سیل گرخت
 مبارک طلب کرد از مومنان
 ز سر مغزنی مغز بیرون قناد
 بگفتا که چون بر زمین افتاد
 چو دیدم که میگرد و اینک ملک
 پس نگام مردان حق تاختند
 بین مطلب حمزه سخت کوش
 بی معنی که زو بین گفتین او
 چو برگشت میگفت بر خود تیا
 و گره علم بر کشید از خود
 چنین گفت اوی که از خون
 در آخر دستش گرفت از یام
 ز بسیار می بول و بیم منسا
 ز برق پلارک ز باران تیر

لاری ترست از پیشین حیف
 بیفتند تیری بر اسلا مران
 کمر بست بر کیت از خود سری
 ندانست تا عاقبت عامر ظم
 بسنگ فگنی سخت سرگر طمش
 همه و کیه سا جگر با خستند
 بیجان بردنی از مقابل گرخت
 زمیای کی شیر و سرالان
 تلی باز گشت و بصف ایستاد
 برهنه شد از کرب سوگند داد
 دمی چند را تیغ کردم بخاک
 ز لرزل بهر صفت در انداختند
 بمیدان هیجا در آمد بجوش
 بر آمد شمشل و ز ما بین او
 که هستم بن ساقی حاجیان
 ابو سعد کانتانی ظلم بود
 علم بر گرفتند از خاک ره
 زنی دختر ظلمه عمره نام
 همان گشت سیرغ در کوه تان
 در آب در آتش چه بر تاج پیر

سلسله نامرین خراپا که خود را در شمس گشتند علقه همین مفرح ده م ساکن فات و عمره بخت عین میسرانگین در آخره که بوزد .

ز کبیر شیران بیاتک بپند
 ز بهای شمشیر افکنان
 ستان در شان تیغ و تیغ نو
 همخواست هر خوی از مردم
 زمین بسکه از پویه شدنا پدید
 اگر پیش بود ز زمین
 زینی بدین مایه پناوری
 بمیکرد بسمل بیازگری
 تن از نیش ز نور خانه شده
 تن در ستان سفتاندر هوا
 کشیدی زین تخم جانسوز
 گذشت آب شمشیر از بهر سری
 زوی کاغذ خسته خون از دماغ
 چو آهوزی گبندی بر جوان
 ز افان گفت از بای مرد
 ای سوخت ز غصه ترک سپهر
 تا اویش بر فرشته بدو
 تن از خستن آشوب چشم
 چو همگام از هر دو سوگره شده
 زین خود بر خاک تیر همه
 چو شب زرد دیده تار کشید

بسی مایه شیر آبکانه فکند
 قنادی بر یکدگر گردان
 هجوم بلا تیغ بر تیغ بود
 که پنهان در کید لبواخ مور
 دران عهد مایه مد و مود
 فراموش گشت همیشه منین
 شده تنگ بر مرد و از دادی
 چو زانسون ایلی بر روی
 سر پاره و پاره نشان شده
 صلیبی نغزی بود سر تا پای
 شدی بر خاکت تک بر او پیر
 ندانستی که قدر گیری
 شدی تنگ و خشک سپاهی
 با تنگ تاراج تاب و توان
 بسیت بپیرت از جای مرد
 ز رشک دیوان بر افروخت چه
 ز جوان زده بر سوخته
 سر از پیش با غیبت سر شکن
 یک سخن کین دلی نرم شد
 گردون بر آمد نظیر همه
 از آن عهد هر مرد بپیش

ز سینه که چو شید از آب تیغ
 بر اندام مردم شد موج خون
 نمی آید از مرغ تا بر پرو
 اما آن بر و محو بیال خناب
 پلارگ شمشیر عریان تیاب
 جگر خست از تیر باران خناب
 او ای چه درد خرم که آمد ز تیغ
 چه پرسی ز اندوه نمیدگان
 اگر ز روی بر آمد مود
 سرخفت در خاک از خم تیر
 مردی را دوخت و چه چنان
 چه گویند ز جگر خون ناپ
 ز آشوب بر کشته ز دیده
 چو شد سرخورد در بند و عدو
 تیر سید گردون ز تیر افکنان
 شب نشین ز بهر جان کند
 چنان گشته شد بر جوان کین
 ز تیری بود کاندان مرد
 گزبان از سر تیاب زده خند
 دل ز دست زده خون خند
 سوره آمد برانی زان شکوه

از این سخن موج بر زد تیغ
 یزد زده چو آمد گلنگار گون
 مبادا که تیر مواسه خورد
 فردیست چنگال و خطراب
 چو از خطبیا مثل مرغ بی نقاب
 نه کرد از موج در پر تنگ
 زور نخت بسیار خون بی تیغ
 تا پادشاه جان زنجیر گان
 سیاه شود سکه کین می نمود
 بر بند سی نقطه نو گریز
 که خورد و در شد تیر تنگ
 که شرفی و زردی خون می پز
 غنای می در آرد و هر دیده
 به تیغ خندید از آبرو
 پنداخت و گوشه گویگان
 سبزش بر دوزخ نشنند
 که زین زده چو پیر فلک
 چو بر جوان بی از زرد
 زین تیر کین تیر خند
 ز زبون ز سینه برین شد
 گزبان شد ازین تیر گون

برآورده تالارهای سرود	ز خون بر کشادند ز دیده رود	ز فریاد شوری برانگختند	ز شادی با تم در آن گشتند
بزد هر یک چنگ و نربین	اگر آنچنان زدگی انجمن	نقد عیدت پی در انگشتان	نمودار شد ساق و نخلان نشان
با سلامت هم نبردی نماند	وران داور یگانه مردی نماند	ولی ز انبیا خاندان رسید	ز جنگ آزمائی نمی آرمید
سکون با تنی چند چون مرگ	بسی جمله سوی دره کرد مرد	همی هست زان خنده برینان	زین رفتن پیش در خون نشین
صحای که با شمشیر بیدار	بیاریدن تنه نگذاشتند	بهر بار که چنان باز رفت	که تیری شستی سبک از رفت
سر پیغام با خون بسنگ آتش	بچپ فست چون رنگ آتش	بر انگشت خاطر غری که داشت	فروماند ز آننگ می که داشت
چو همسنگ باز در بازو نشد	دگر هیچ کافر تر از او نشد	دل موندان گشت کفری	که فتح کن یافت دیگر نوی

گرد بر آوردن با و مخالف از دست دشمن و چهار فرقه شدن اصحاب باز

مرکز آفات و فتن

چنین آمد زادی هوشیار	که کینه از گوش مددگار	دگر گون شد اجزائی که بود	ز جایش بجز پدایلی که بود
چو دیدند تیرانگهان وره	که پیروز سلام شد کسیر	فرد پندمید آتش کافران	ز گرمی بریدند سیاه سان
گرفت زبانیان کشادند دست	تجاملج سر زاید هر که هست	شسوت طمع برد از دل شکیب	تبادند ناگاه دل بر نسیب
فروماند عید انصار کارشان	ترش کرد بر او کردارشان	بهر پیسیر زبان تازه کرد	اشارت ز نهیش باغ تازه کرد
و گفتم او وجودی نداشت	بسی گفتنی گفت شوی نداشت	مانند کمتر زده کسین و	مرا بخام شد چهره دست عدو
چو خالند میدان سپاه بنوا	نبود از سر کینه بی ساز و نو	سرس پر ز شور و دوش پر ز شر	بسی مغزی با چنان خیره سر
دلیرانه جسته از کینه گار جسته	بهدستی عکس جسته جسته	بخون خفت عید شد از دست	چو او هر یک از خیل پالست
یکایک ز خنده بر تو آمدند	دلیرانه بر عزم خون آمدند	نهادند تیغ در اسلامیان	ندیدند از پیش و پس غامیان
زمانه عجیب و زبانی نبود	که ناگه شب ز روز باری بود	همیست آئین گردون دلم	گم با سدا آورد گاه شام
همانا که تقدیر داور پاک	قلمر اندر نیگونه بر لوح خا	که سید یدر روز از نئی بود	بر او ضاع گیتی چو دایه عجب

گوگان چه از پرده سر سینه
 بجائی رسی گر تو دانا کس
 و گریاره شد گرم بازار مرگ
 علم کرد و هر گد در خاک تیغ
 ز باگ جوانان در آن پرخاخ
 لبالب خون شد خم آسمان
 ز تیر بولک که حبت از کمان
 در آشوب هر مشتق از ضلیل
 اجل هر کرا کاسه بر سر شکست
 سستیزند در دم ز چالش
 شد اندام جانشان ندرده
 ستود از هزار بزرگین تا بکو
 یگانه چو میگانه تا شناس
 در آشوب می بود ختم شد
 هم از دست کشته شد چو پشته
 مرا که پرست یا شناس
 در آخر پیکر آن نصیب
 دعا گفت تا تیر کشی و شتاب

چو چرخ بر رخ و گریز تیر
 و گریز شوی این ندان کس
 بلا ریخت بر هر مری چون برگ
 خراشیده شد بر هر روی تیغ
 پریدی چشم به نام چراغ
 در آن خم زده جانم پر جوان
 ششک بدم سینه آسمان
 کز آستین آمد چشم غلیل
 از و کاسه سر نیاید دست
 گریزند خود از کمان کش
 باندا می افتاد از و بر زده
 ز بوی جوانان بر گردون
 در افتاد مردان بهر از هر
 هر پیکر کشته شد از آن سینه
 در آن متحاشی و دوی بیان
 سندان کشی زمین از چرخ
 پیسرو با نید زیشان زین
 کسب خرم کشتند و نظریه

آنکرن بر خورش زشت کیا
 عزیز آید مفر تر کن ز سر
 شناها کلفت از رخ ماه برد
 دلیران ز طغیان سپیدانخت
 چنان بول بود از احد ابولیا
 بساط ازین گشت عنای کون
 در آنم همین گریه ناری نقین
 ز خون تیغ با شلخ و چنان
 ز سیدی زخمها در سینه
 نیامد کجا دستخواند سینه
 میر از تن افتاد و سر گشته شد
 ندانسته از دشمن دست کش
 اسید چو چو از سر میان
 بر شنیدند از دور آید
 ندانستند از آن بر سر
 نو بود کس از طغیان ز تو
 خدیجه نقش زمین زود
 نسی باری ز غنچه با جسم

تا آغاز و انجام چون از کیا
 کزان لبین ناورد بر هر طبر
 همانها ز کف مرگ گاه برد
 نبردند از آن موج کشتی برون
 گشته طنین گسنگان و س
 طراج بولگشت جنایان
 نشانی ز هر خشکاشی بین
 ز سر تیره با نخل بتان شد
 چو سر در پرانان شده هر
 تا بیدار کس با سینه
 تن به سر زاده از کس نشد
 یزدوده از کسجونی نفس
 فک زنده در کس با گمان
 بزود و کمان ز سینه سینه
 بی گمان کای میوه نمان
 در آمدند از هر جانشان
 گدایان به پای راهبان
 شدند از سر دوری چو قسم

شاه ابو محمد در روز دوم در حضور و در آن روز در آن وقت با قتل او را عهدی

شاهان غنچه نقی و فتح نامتغیب

شاه خدیجه بن علی و در آن سفر غنچه و فتح

بکین خواهی غم موکاش همان بنده کوشی ان غم بپاداش عجزت خوش کنم سلاحه بانده ایس قلند گریز ندیده چشمی کینه زای چو بر گصدانی نیامرازو جگر یار آرزو بیداد کرد همه تیور خود بدو باز داد بگفتش که چون ره بگریم شکر برید از طاول گوش	بپایش بر حسته از جاکوش زمانه که او داشت آل بر ستم بکامم تو اختیار دلکش کنم برورش رسانید پنهان کند بر آمد سرا همه حمره زیاسه تا بالین و رفت هر جنگجو ببر دزل بندر اشاد کرد که میداد و نزد او بود داد بمان گفت خوش پیش او م که لغزین با فعال بیداد گوش پس ز جنگ که با خوش بود	بپایان آزادی خوشی که گر حمره را از تیغ آوری چو برگشت حمره پس از قتل او گذشت از سرش حری که تیر جو رسیدند یاران او بر سرش شد و حری گرفت بر شرافت گرفت و بنجامید انما خفتش وزان پس که این مردی آمد پس بدیالین حمره خواند ز مدهده هم منقصه است چو گر بود کا خرد پیش بود	نخونیز حمره ز جت فن و هم داد تو اندرین لوری گذشت از محاذات آن که تیر جو ولی سستی و کرد شیرانه رو یا و از کرد در مرد سرش بها لاک سستی شکر انگانت یا تمام بسیار بنواختش بند مرغ و نیار امیدش بود بهرای وی دخی فتنه ساز سکون بود تحریک سلور داد
--	---	---	---

جلاوت شیر خدا حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

چنین گفت اوی که شیر خدا سوستگان شد به نظارگی نکر دار ما خشم بر ابراند پس بد بچوش نرسد مکر کرد نگامش روی پیر قمار در آن داوری کم شد آن نروماند تیران ز بیچارگی بیش با تیر و کوب نورد ز خون از آن خاکسبزان بر آور کرد از پس در زمان دید کرد وزین پیش دور بر بگویند	همی جست سیر و جانشان باندیشه نیت آمدگان بسی ناکون بر کشم تیغ تیز چو نبوه عدل پادشاه شد بدانست تا و اور مهربان که چون محمد پاک نمایانند	ندیش از نو بگردگستان لرکانیزش بر بر تسان بهر کشد از دم وین رستمیز بهر چشم در خاک آنگره شد بمجد است او را بر زمین
--	---	--

سلف درین بیت تشبیه بکثرت ستارین قسی از ندر شعریست. معنی مدهود در آن آنست که درین معنی مقصود از آنست
و این معنی است از آنست که درین معنی مقصود از آنست که درین معنی مقصود از آنست

بخشند از راه در گذار گل
 بگفتش چه شد درین مدت
 علی گفت چون قتلایم پی
 بگفتا بگدا از ایشان مر
 علی ولی شد چه شیرین
 زینتی که آتش بر آتش گرفته
 بسیاری حمله علی
 علی عین نورست گر شگری
 وجود ولایت بر ایان است
 در آمد جبریل و میکال
 چو دیدن تمان کار زاری علی
 علی با تو هم روی میکند
 بگشت ازینتی از احترام
 شنیدند از آن پس گویند
 که چون دارو گیرند پیش گشت
 جوانی و جیه نسیم المیدن
 تو در طاعت از دیو روی
 پس از جنگ گفتند خیر لوری

چنان که خوش بختی آب گل
 تو هر دو نبری زین رطوبت
 بود گفته بعد ایان دست
 ایان ده ازین شت کوشان
 ز بوش قتلایم ایان
 سر زوش بر گرد و کوشش
 شده مشکل مصطفی منجی
 نکونی بزمین که جهان بتری
 که من کنت مولای و دشمن است
 که بودند ازین چپ مصطفی
 به تو درید اندر کار علی
 بخایت جو اند روی میکند
 اما من فرمود با انضمام
 در باغی زاب اسب سفت
 دان ز شاز و ده نتر میش گشت
 گرفتنی سپر با ز روی من
 بفرمان پیغمبر روی
 اینست ای علی می نمایی
 بگفت از دست چه شد درین

قمارش نظر بحدان چو تراب
 چه داری خیال چه دانی
 درین بودا چند کس اشقیای
 نیست وقتی که خدمت کنی
 ز آب حسام و ز تاب نبرد
 ز بهر بی و سبکه آمد ستود
 علی محمد سر جان نبی است
 علی ولی و ولی عیسی
 و دنی نیست اندر نبی و علی
 از حد اهلید فتنه در نگاه
 خیر لوری گفتج الامین
 فتوت بجهت احد خویش کرد
 دیگر آورد روی پارسا
 رویت کند قیام بعد از پی
 بیستادم از پی در چهار ضلع
 نمی کرد بر پای و سیگفت باز
 الا که توان هر دو را ضعیف
 بخت نمیدانش حسود که
 گمان بود جبریل فرخ نهاد

بپلوی خود رنج بر تراب
 بیاران نه پستی نه آشتی
 طریقی نمودند بر مصطفی
 بمن گرفتوانی که نصرت کنی
 پاتش فرستاد بسیار مرد
 پراننده شد هر یک از آن گروه
 چو جان نبی را از آن نبی است
 هر وجه آینه منجی
 ندانی ولی تا نیا شوی ولی
 بفرمان داور گیتی پناه
 کما از تو که زمان و زمین
 به تا که توان ازین پیش کرد
 که روح القدس گفت اما شکلا
 در بنم ز فرمان حیدر خیر
 فرو نامدم از سختی کار هر چه
 که من بر سر کاران ترکستان
 به استقبال حال و دامن نشد
 و سل بر زمانه و حیرت

جلاوت طلحه رضی اللہ عنہ

طرازند که طلحه جنگجوی	بسی پردلی با که نیروی	بمردانگی با بر آورد دست	بسی استخوان بهر شکست
سپه ساخت دست خود از پیر	که از کار شد باز و جنگجو	چو رو کرد منجانب یا تیغ را	بشیر به پیش از مصطفی
بفرمود طلحه بود زان کسان	که از عهد حق بر آیدشان	در آن داور می خورد پستانم	که از درویشی مرید فریادم
بچندین جراحات کاری کرد	همی ز دید آن ستواری کرد	بیک بار دست از عتاد	دو تیش یک دم بر برد
ز سختی پنداد و از پیش رفت	ایویر ز رویت پیش رفت	ز پیش پیرو می آمد پیش	بپرسید جز حال احمد پیش
بگفتا سینه است از آرد است	مرا در بر تو فرستاده است	بپای گشت گشت چنین	که سست بر کنی بعد از آن

جلاوت سید بن اشتر و شهادت رضی

یکی از صحابه کائنات شد	سراپا کونی بفرجام شد	به بدر ایشیت ذو ندر بود	بفرمود تالی فرس ندر بود
چو پرسید از رویداد نبرد	که احمد کجا است و کتی چو کرد	بگفتند به پیغمبر ما مور	نوشید جام شهادت باور
با صحابه کرد وقت می عجب	شهادت داده و گشت عجب	چو رفت از آن کانی فرس	رو که بود زندگان کون
پس آنکه بر آید سخت شمشیرین	در رخت با دشمنان کین	بپای گشت ذو ندر است از	بسی از سعد بن اشتر نین
بایز و کرمی آید هر دشنام	ز سویی حد بوی دار السلام	ببین گشت نمود زان میان	بمان چو پدید شد ندر
دیر مد جنگ زانای نمود	بر آورد زان کسی و قور	بسر می هر زیت بخوش رسید	بموردان بروانی خد شید
تن پاک و در داشت زین	زینست و همچو پند محمد زان	و فر جرات تا برش چنان	بگسی از شهادت کثیر گان
کسی خالی و در گذشت بود	شانی چو تا هر گذشت بود	بپای گشت اشتر نین	بمورد از عثمان نین

این همه سیدین قیام بر کفایت صی اندیشه و سینه او بود که کوفی را بر پیسه ندر و ندر تا بر دست خوار گشت

در صورت اولی شده و در صورت ثانی تو بر خنده شری نهاد دست از کفایت

جلادت سعدین ابی وقاص رضی الله عنه

<p>خرد در کعبی سجا خلاص را بگفتی بشا باش لار پاک بر اسلامیان چون بر آورد فرستاد او را به قهر جسیم خورد تیر تو و ایما بر نشان بهر نیک بد کوز حق خواستی</p>	<p>روایت کند سعد قاص را که بان بختین مین آتی نگاه بیس را گشت و بیسی را بخت با نید اسلامیا نرا ز بیم شود مثل تیر قضای امان اجابت بختش سبق خواستی بگفتا که خورستی من را و دست</p>	<p>که بر دشمنان تا و کز انداختی سید طالعی بود مالک بنام نمود سعد بر دیده اش جو پیا دعا گفتش حمد بر خطاب پس و هر که را باز گفتی دعا در آخر که بی نور شد چشم او نخوا احمد چنان چون چنین خواهد</p>	<p>بایما ای احمد سبک تا خستی بیتیر افگنی دستگا پیش تمام که بیرون شد از مغز ترا قفا که با داد عایت همه سحاب از زنجیرش دست او می شفا بگفتند خود را دعا کنی بگو</p>
---	---	---	--

جلادت ابو طلحه انصاری رضی الله عنه

<p>ابو طلحه یاری را انصار بود شب گزشتی کمان آنکین ز دی تیر گر بر خیال آنکال اگر رنگ گل بود در جاس و در آن روز گفت از وفا ترک بهر او کی کز کمان میکشاد همی گفت جانم فدای تو بود چو بی بود پیش سنان من و اگر چه تیری از صحاب پاک برین از پیش تیر با کافکند</p>	<p>که تیر افکن ترک طرار بود پر پشه می خستی از طنین نشستی بر رخ شخص را همچو ز پیکان نیسیافتی برگ بود بر دی بینی کرد خود را سپر بیانگی چونند زبان میکشاد سر هر که بود خاک پای تو بود با تباری چید چون زمین گدشتی بنزد کیش شهبانک پس دست بردن تا شتر تم</p>	<p>با برو کمان داری آموختی اگر فی المشل موی بودی به بروی هوا زد می خستی بهر بری آواز تند مینه بتر کش همه داشت پنجاه تیر چنان بود شورید و از غنطراب کشیدی بی سخت با زور دست چو گفتی بنگین سوشمنان بهر مودی و را که خانی سیار بمشنان خون گفت کا و تری</p>	<p>بتر کات شان کاری آموختی باندازه سواج کردی چو خفا بمذقت بالمره مید و خستی بهر برش چو در و باه شل در کند بهمه در زد و ماند خالی خیر که هر با کردی با حمد خطاب کمانی سه در قیضا و شکست بمان چوب چوب شدی کمان ز بهر ابو طلحه سر و کار بخیل مرون پهل جنگجو</p>
--	--	---	--

معجزه

خبر میدهد بوشند سعید	که تیری چشم فاده رسید	چنان سخت کرد قهر و قتا	بیمبر بدست خویش بر نهاد
بر آورد دستی سواد لاله	که یارت گشت جمال لاله	پس آن چشم شد خوشتر و تیزتر	ز چشم دیگر عشوه انگیز تر

معجزه دیگر

برنگ در نقش عجاز دست	که در تیغ عید الله شکست	رسول خدایانی درین داد	یک شاخ خرما بدو باز داد
بدست اندش گشت همیشه تیز	بعزیم شده نامور و تیزتر	خریدن شیرینی عباسیان	بپنگام خود از انوار زبان
	دو صد کسرخ دینار دادش بها	خرید از فرو شده متغایا	

جلاوت حنظله الغسل و شهادت او در کربلا

یک حنظله بود از اصحاب پاک	به عروزی نمودی نیردشت پاک	چو شیران لاد و جان باشتن	چو صد مرد تنای تیغ افتن
شب روز پیکار زن کرده بود	شب آستین را ز در پرده بود	بهمه بستری در کنایش کشید	بگام دل خود چو ازین کشید
سوخا که چون شستن خویش گشت	سختی زخیل بر اندیش گشت	بکمانی که نمی ز سر شسته بود	پراگنده گیهای یاران گشت
در گرفت گویند تیز مویش	که بگفت غیبی است از گوش	سکوتش چو پیش گوارا ماند	چو یاران جان باز یاد ماند
بر آمد طیبید خوش درون	بمیدان تندرخت بسیار خون	چو گشته تنش بیشتر خراک	نزد سینه فر فرودس پاک
رسول خدا دید و جانان	گشت سست در اظهارت کمان	غیب کرد و فرمود تا از منش	بپوشد سر نهان تنش
جمیده زان او چسبید ز گرفت	باز زین شب ز گرفت	بباز نماند از خوبان که دید	کدر آسوان رخسار منم دید
بر آمد زان حنظله بر فلک	پس آن ز غم مسدود شد یک	بیش در آه که گردد شید	بپاشد که اندر ریش آید
سپید سعید که از من بود	ببواز مسطیحه حال و ران بود	شد قطره زان دید باز من	تعب کمان گفت ز سر و من

دگر حارث ابن ابراهیم آن جری نخستین تباراج ماکل شدند بمردی دل ز نهی پر داشتند بدینگونه بودند جنگ از ما بجیبید مرد جوان چون دگر حله کردند قوی بشد چو مردان بگردی بنبرد جری ز شمشیر و بیکه شسته شدند همان گفت احمد همان گفت ز بر سو گرفتند شل ندر میان چو او کشته شد حارث تند خور بمردانگی جان بجان بخش داد عمر آرزوی چنین مرگ بره که هر آنچه روز واحد و بسازد همی گفت چون بر شرف ایستاد خودش خسته و پنهان خندان	دو نفر خام غریبه اوری هدازان خمسه ششاک شدند بناورد و اشرا بر پر داشتند که رفتند جمعی سو مفضل انایا رسول لشرا چون بزد بچنان بانگ خیر بشد مخج آورد تنها پچاشگری گر زبان هر دم گسته شدند ببین غم سر بر کج آرزو بمخورد بر چهره تیغ و شمشیر بر انکجخت آشوب میجا چو او ز خوردندی جان بجان بخش داد که میر مردانسان گمان نمود تندیدم به بکار گمان هیچ مرد که من را صیغه از تو حق نیز بود بدست هادیون پیشش بچاک	نبرد از میان نهنگا مرد بناگاه چون خالد مکره دل ز غصه خون و جگر شعاع پیش بر آورد و بانگ که بان بزدونی به پی تیر صافی کشاد همان گفت شمشیر بران کشید شد سر کشی هم ترازوی او سبزه گریه و دگر آفتند بمیر نویزش بفرودس داد سرا بجام مرد بلا آزلما ز دو خورد مردان بسیار خرم چو مرد دستینند از جان گذشتند مشکل ز دوازده سعد و قاص زمانی که کشته شدند چنگ و ندان پس بجان که بودیم ما بعلم پرندی بپوشید باز	فرود برده چنگل بخون حدو رسید مردان پیش همه بگری و دان عمره آتش فکن که است کوشنده در دفع تیغ که هر یک گریه بکشان پشت داد بمخوردن آن شت بکشان دید که خوردند پهلوز بازوی او حرفانه تیغ ستم آفتند برفت دو گیتی بیکسو نهاد ز بس خرم کاری در آمد پا که مردان خوردند از پیکار خرم ازان مشکل سخت آسان گذشتند و خصم گفندی روز اخلاص نثر رسول خدا شد ببالین او با ستاد دیگر شفیق الوری که بردوش او بود حمر اطراز
--	---	---	---

واقعه اسلام و جزاوت عمرو بن ثابت شهادت او

نگارند از عمرو بن ثابت چنان بر کین محمود ماکل گمان دلی بود در پیش حجاب پیشین	کنان ماکلی بود از مردان بکارش حدیث شریف گمانت تا من بسید میگردان	مسلمان شد و شین کفای او بواسلام و میل خویشان بمردان صلح اخلاص کیشان تا بمردان صلح اخلاص کیشان تا بمردان صلح اخلاص کیشان تا
--	--	--

سلاش به پیکار برداشته خودت در خون خنجر لعل	بیرون تاخت گردن برآورشته فرا آمدش چون زمان لعل خدایا چه فعال بی عظمت	ز تار کیش و شالی تباشته بخون کرد گل خاک خنجر کشان بگفتش بنی لوری جنتی	دشمن ندان جنبش آرامت در آویخت مردان با سر کشان
---	--	---	---

واقعه هلام و جلادت مخرق جهوشاد و رضی عنه

مسلمانان را از اخبار زد بمهرت ای کبیر در یافته حسب آنچه در کار خود برگرفت که در خون عدانیا در رنگ که در گریه زمین روز نایدست بغیرم تلافی مازم شده بهر گونه رو کرده آورد دست سوی همه پاک نشناخته دل در چو آینه کردی همان وصیت چنین کرد با مصطفی زمین با پایش هم پروردید که مرزانه با مهر شادت کشید	که بود از جهودان کی نکرد ز آیات احمد خیر یافت یروز از احد کاشی در گرفت بیرون آمدن خواست از جگر که امروز غافل نبایدت ایز آید از خانه مسلمان شده بگفتند که این ملت احمد است چون سر از می و زلفه پرستندش تیغ بر نشنا که است چون بر دفع غذا همین گشت تیغ در دم کشید زد و خورد و او بجای رسید بگره مشیر بهوش بخواند	طراز و با خبار در ذیل دم چو مردان زوی به دور استگار چو آبای خود در بهان سرگوش طریق پشدر گمان بر زید بشد ز همون گروه جهود خلاف خداوند کردن خط نشان پر میان با پیکار است نبرد حکمت خیرش و جان خرامید تنها بسوی رسول که صد آفتون بر توان مردان و آید ملک رسول زمین قیامت بر کجوت مرد جری بیمیر گزشتا بقره بازماند	طراز و حال ربای غم تا مگر بسرایه مخلوق نام ولی بود و گریه این پیش ز اسلام خوشتر از پیش نرید چو ایمان او هر نفس مفرد محمد رسول خداوند است بگفتند در شنبه کار مرد است ز دین جهودت گفتات پس نگاه سر خوش بوی در آمد با سلام و گردن نهاد که هر آنچه از زمین نماند زمین بیک حمله گردان از آن بوی بیمیر گزشتا بقره بازماند
--	--	--	---

له مخرق بمسیرید و شاه سلیمان در سه سوره است که در آن وقت در آخر
مردی عبدالمؤمنی مرود

جلالت نسیم بنت کعب و پسران می عماره عبداللہ رضی اللہ عنہم

طرازند بر طرز سنجیدگان	ز مردانگیهای انجیدگان	که از خیل مردان مرد نبود	نسیم زنی بود چون شیر مرد
دو پور و سوم شوکی و دینا	بهره خاک بوسان خیر الانام	دران معرکه هر چهار از ستیز	بر آورد هنگامه در ستیز
زن مرد و سیرت کی خیک داشت	خیالی ز دور و نزدیک داشت	دران داور گجاده هر گونه تاب	با سلامیان میرسانید آب
و می کا آتش کا دران گرم شده	وز دامن مومنان ز رفته	فرو ایستاد و بر آورد دست	بروی میر سر کشان پیشکست
رسیدش تن مینورده زخم تیز	ولی نیندی همچنان گرم تیز	یکه ز خزان زخم خورد	بششیر عبداللہ شد تروخت
بیکسال به شد که بن تیز بود	ز دست دراز فراتگیز بود	زده بزره داشت آن هر دو	نشده حربه مومنه کار کرد
چو چشم پیمبر بسویش تمام	پیشش عماره کیه باگت او	که بشتاب دریا بدن خسته	پس بدان جراحات نابسته
گر نیران گذشتندی از پیران	بسی مرد و زن در میان تیغ	بگردشی گشته پوران او	برو ننگنی سخت هنگامه جو
نبودش سپردن سپهر ضرب	که میکرد و چالاک تر کار جری	بیمیکه آن ز جود تاب دید	سپرداری ز خیل اصحاب دید
بگفتش بگفت زمانی بد	که خسته بدست ستیزنده به	بیتدانشش بر آورد نشسته	شده گرد بر گرد او تیغ زن
بنا که سواری ز خیل عدو	بزد تیغ برنده بر جنگ جو	نشکند اگر حمل آن سوار	بها کرد زن زخم برده ابرو
بفتاد و سپه سوارش زین	بپه باشد جویین مویین بر زین	و گزید ز خیم البشر باگت زد	بمان پورا و را در باگت زد
که بشتابانیک سوار درش	شتابان درانی سپهر درش	پیش برود گشتند آن عدو	سوار نمان گشته گرد را
ز عبداللہ آمد بطرز دیگر	اگر نور چشم همان دیده در	که ز می سنگ در زمین تمام	بمیرفت خون دمی ایستاد
فرو بست زخم و معالفت خیز	بلای سپهر ستابا ز ستیز	بشیر ستودش بران عمر است	که در گشتل تو هست گریست
درین بود کان تیغ ز گد	که از دستش آن زخم بر گد	بفتاد بچشم فرزندت	دوید و پایش بزد تیغ چست
و آمد ز با کافر خیره سر	بخندید شکفت خیر البشر	بران خند محمد جان شیرین	اوق کا ز خور از پهن قدی

نسیم بنت کعب و پسران می عماره عبداللہ رضی اللہ عنہم

عمارہ رضی اللہ عنہم و نسیم بنت کعب

بشد خاندان و گنجینه	درد چشم تو گردید در خون بین	سپاس خداوند پیر و زگر	بگشش گرفتی تمام سپهر
به پیش خدا خدا با او نیست	بیمبشرد محبت با او در دست	که باشیم با تو فرودس ما	بگشاد عالی کنی منصف
نترسیدی از تیغ مرد و با	زین رشک و از بجز این دعا	بفرودس علی و آن بخت	که یارب بکن شکر بختان
زین بگره تن تو صد بود	چنین زن که در بولی تو بود	و گریه تمام دید با که داشت	ز داغی دل و روزگاری داشت
بجز اینکه بجزس حرم دست	نگویند کاین باغ این نیست	که چون شیر از شیر پیر	بزرگه بدینگونه شد زنبور

مخرج شدن محبوب کردگار صلی الله علیه و آله الاطهار دست کفار خیار

گزارش گر ماجرای ستم	چنین آرزو را در بیان	که بستند چنان همه پنج کس	از آن زشت بود آن ملک
سعدی در کافران زبون	ابن دزم غلبه سرنگون	بجو زینت نیمبر پاک دین	که بست آن ناکسان نفس
یقین داشتند آن سطلعان	که دشوار باشد بختی چنان	بمگر و گریه منطقی در پاک	کجا آفتاب کجاست خاک
سرخام وین تا بود ناتمام	نیفزاید او زب و دار السلام	ولی شور بختی بر آن کار داشت	همان شکر و بی برادر داشت
تنی بود زان هر سه بنام داشت	نشد و گولسار تر در داشت	سبق حبت بر هر و تمام خوش	شاد و از سر کشی پای پیش
نخست از زبان در جنگ زد	بروی تخی شک بر رنگ زد	ز درفت از جور آن سنگ زد	بر خسار هر حلقه ترک او
ز بس بوجبه زورش کشید	دو دندان بشینه شد بید	محاسن هر سر بخون شد خفا	شفق غانا الید بر آفتاب
و گریه زد عقبه شک کشید	که ز لعل زیر میز جان چکید	چو از شک سنگ برین سخت	ز درج و در درین پیشین
سوم بار عین شد از شهاب	ز در خورد بر لعل آفتاب	چو ز غمش در آریخ آمد قناد	بسویقه در رخ سپهر قناد
ز خون پاک میگردوش برود	چو بر روی که خون از رخ پاک	همیگفت کاین قوم چون آرند	که از شام خود چنین کارند

سلسله عیله بن تیس همان منقوح و میم کسود و فتح بنو و در اثر پیوستن تفتنی باشد و آنرا بود اعیان سدرین شهاب و عیله اندرین عیله

شکل در نمود ۱۲

شاه سبزه بن خلف بنز و محمود و موعده نامنوعه شد و در نهایت و منتخب ۱۳

پسیر که خواند نسبی خدا
 بیا مرزدار خواهد آمد ز کار
 میگفت که چیزی می تقدیرین
 سپس خواست از مشی از خدا
 دوران و عفتا مالک این نان
 که گرس کند خون گرس خونی
 کشید شمشیر بقتاد بار
 همان اولین خشک من فضول
 نبی گفت و اوار خوار کنوا
 بیفتا و اندر گوی کان شرار
 حبیبی بلاهوت تناروی
 هم او نغزه بر اشت تا کشید شد
 گفت او که من گفت کای تیرم
 ندانی می زد که آخر نماید
 بر آمد ز مشکوی خود خست جان
 سخن مختصر طرد در کار شد
 دوران پس علی بر سر آورد آب
 فرو سوخت از یونیا پار و

بکین خراش و کشت این جنا
 و گر خشم گیرد ترا خود چه کار
 عذابی رسد آسمان زمین
 که یارب بیا مرز قوم مرا
 کشید فرو برد خون روان
 شاد وین از آتش شعله زن
 بروی پهلوی ز دندان زهار
 بر آورد حمله بسوی رسول
 همچون آبر پر در گارت کتاو
 فرو کند بلووند در کار زار
 در فاده مخرج اندر گوی
 الا تا رسول خدا کشته شد
 سواری بدقت گنم چون عمر
 بپیرا که گونی عهد نماید
 بسوی حدت بر سر زنان
 معا با پیبر دران غار شد
 ز خون شست مبلر خ آبجنا
 بر اینخت از پیر و چار و

با گامد فرح العبدان ز تلک
 هم آمده چون خون میگرد با
 با تا زوید گیا سه در
 تو دانی که و اناسی رازم نیند
 سخن در میان گفت ان ماجرا
 به پیر درین بود و خصمان کین
 نگردد شمشیر داور هر بان
 گزید پستی و گفت منسم
 پس ز قدرت کافر کوشش
 خراشیده شد هر دو زانوی او
 نمودند شات جلال و جمال
 شتفت و فرود گفت سفیان شب
 هم آورده او ای که امیر خشت
 شنیدند اهل مدینه تمام
 زنان نبی با غم از جوش غم
 پیکار کشید بغل در کشید
 بهی شست خون در جی پستانه
 فرود نخت بر زخم دستا و خون

رسانند مشور حق کین کین
 نینمست بقطره کاید چکان
 به چسبیت شمشیر گناه گز
 شناسای راز و نیازم نیند
 چو شنید فرمود خیر المور علی
 ز نفرین طریاک چون آوزین
 ز تپ هر بان داور بندگان
 زمین هست نمی کبی افکنم
 ز باره دود و گرانبار نوش
 همان گشت از چشماروی او
 که ختم هست بزوات و مهر کمال
 که گشت از شامی گروه قریش
 شد این سلقه پلین شت
 تا لید ز هر علیها السلام
 بر آورد و فریاد ماتم بسم
 علی دست گرفت تا بر کشید
 کسی کا چنین خون بریزد مباح
 خدا یابد و شمشیر باد خون

سلسه پس کس من الا قری و توبی عیبر او یغیر بهم فاشم غفلون نیست ترا این کار پیر سے یا پیر با سله با زود با عذاب کند
 (پارا ۳ سور ک آل عمران رکعت ۱۳)
 ایشان راز و برکات ایشان سگ زانده مووی ولی الله حدت سلسه جمال بصره و عین مملد مخصوص نام من مزقون جعل نیز آمده ۱۲

لا مود شستن که دستوریت که فروا جواز خاک سر کشند نفرمود کس اگر انجا برند و کس کس که بودند پس تر هر خفته بالا ترا عدل خواب بن بخش یعنی بن خواهرش نشان داد و روی بفتاد ز خیل بگون در شتی شرت حکم آنها بگم از آسمان هم از ترک شوخ خروج و شبا چو آدلپ یام خوشید بام	برار باب سلام مستوریت کسانیکه بنیدم در کشند ولی هر که بروند باز آورند بهم از جواداری خود پس گرامی تر شان بعلم کتاب بیک جا خوابانده شد برش شمارستم کشندگان نبود کما بیش سی کس تخمین تو جواب آمان کرد و گاه جهان بجنگ احد خاص بهر نجات رسول خدا شد بدار السلام	بفرمود با جامه خونچکان بصد رنگ فن از جراحستان پس و حجاب بر یکم خیر نهادند کجا فرمان پاک صحابه با میرنی تا خستند بدینگونه خستند مردان بنجاک جز انصار پیغمبر تا مدار چو گفتند اصحاب کای مصطفی نشان داد از فتح بدر و قدا مترن شده هم بدو متصل از ان ولوری با کفر باز گشت	سپهرن بر زمین در تمان بصد گونه از شکست می و آن ز طایه دیگر باره خاک پی به پهلوی هم خفته هر یک یکا په سخره هم خواگ ساخته تصلوا علیکم که بودند پاک هما جز نبود پیش از چهار کجا ما کون مایه سسختی کجا که بوز شما اختیاری بلا و گرایه کافر و نیروی دل منظر بصد گونه فر باز گشت
--	--	---	--

استقبال اهل بیت حضرت اعلیٰ علیه وسلم

صورت که بر جان پاکش درود چه انبوه مردن چو خیل زنان سپاس خداوند بر هر زمان کسی نام اندوه دیگر نبود	طراز چنین اجزای درود ز بهر شویدینه شادی کنان که دیدند وی رسول جهان که در جنب او شکل آسان نمود	اگر چه چو ترو گیسو رسید په پیش روی پیش آمدند غم هر یک آن شادمانی ریود اول در دستان تمی شدند	سلامت بخیل صحابه رسید و خاکوشن اخلاص کشان شدند که بیدیدنش زندگانی نبود چه زان اندران پاکبازی نمود
--	--	--	--

۱۴ و اما اصحاب که مصیبت قدر استم ثلثیا طلعتی بذاتل هومن عند الفکر آیا چون رسید بشما مصیبت که بدست آورده بودید
 و چون ان از ان گفتید از کجا آمد این مصیبت گو که آن از نزدیک نفوس شماست ۱۲ مولوی ولی الله محدث
 ۱۵ و اما اصحاب که يوم القیام المحمان فباز ان الله وانچه رسید بشما روزی که بهم آمدند و گروه پس بار آورده خدا بود
 پاره سوم سور که آن عمران رکوع ۱۴
 مولوی ولی الله محدث -

زنی بود با فریاد ایزدی و ناک هر سه هرگز نیاورد و یاد همی گفت که مرگ هر یک باک نمایان شد از دور و محو ملاذ نگه کرد چون پورا بود گرفت رسول خدام جانی گفت چو روشن شد از نور تو دیده گفت تا چو ایست گفت از دیده پذیرا شد از هر کفای نشان دعای کن از هر یک ماندگان بفرمود هر کوی خسته تن خیابانی مشعل از خشک گان	زنی نیک کرد از دور از زین بگاری که یارب بی زنده یاد اگر زنده باز آید آن جان پاک همان مادر سعد پور معاذ عنان سمندی را گرفت چو آمد نیز دیک پیوست گفت ترسید که باشد من خجیده ام نویدی ترا با دوا بل ترا بیزدن پارتی گسبای شان بفرزای خیزی دل تا جان نیاید به بنگاه همرا و من زسی کس نبودند کم گمانان	پدر گشته کی پسر ماند پرسید می از خشک گانی که گشت چو سلطان کونین گون فرزند بی جنسیت ستاده سوار کمی آید اینک و آن با دم بگشا که شادم چو دیدم ترا بیمبر رسم خرامی پسر که هر گشته هست از دستم گشتگان بگشا که زین پس چه جای عرا پس فلکند سرکای خادون کن از شای سوغانه خورد رود تیلور ز شد سعید و آرای	ز پیوه شدن سخت و ماند قدای بخش بود جانی که گشت روان در بی شعل بر فراز شستا بنی انبوی از هر کنار بیدار می خاک پایت سرم و گوید مستلین از هر بلا همان غم و کوش بود پور در گ بستان می تو فرج گستان که شاد بود از هر حکم خداست زهر خاطر اندوه را دور کن کنند چاره زخم تا به شود بشکور سانسید و آمد بجای
--	--	---	---

واقعه فاطمه و خست امیر حمزه رضی الله عنهما

نگار و دیدن گونه دانه ای راز ز صدیق پرسید حال چو آمد عنان سمندی گرفت گفت این سخن بوی خون میند و گرفت سینه گویا جزا نگار و دیدن گونه دانه ای راز ز صدیق پرسید حال چو آمد عنان سمندی گرفت گفت این سخن بوی خون میند و گرفت سینه گویا جزا	که چون هر یک از بران پیشانی دلش سوخت گفت چشمم تا عدوان در مندمش گرفت دل ز سینه بنوی بردن می که چون گشته شای سول خدا توب تاب و بیشتر شد دردم	همان فاطمه و خست خردم که زنده بجای نوری میرسد پرسید ز بود خیر العشر ز زین بچون مرده شمشیر بفرمود کای زشتان زین نیاید بر شتی کاه مرد	بر آمد بانو بود جو شش شم بین تا رسول خدا میرسد که فاطمه با شست من پیر گرفتند اصحاب هم از شمشیر تکل نیازی که گایست نام
--	--	--	---

سلسله نبی مشعل نام که آن قوم در آنجا بودند

بایز که من راست گفتم خبر
 گر بود سوگند او از گمان
 پس از جنگ آب شد هر دو
 همه غرور فتنازادشان
 پریشان بگر نهادند وی
 صیب خدا را خیر باز داد
 چون بزرگ خود یافت پیغام
 بریزیم خون و تانم کس
 ابو غره شاعر زار باب غده
 بجنگ حد با زبان شکست
 مثل زد که مومن روی کار

بمانا پیچید نزدیک تر
 که پنداشت انبوه جنگ را
 تشابه آن وان گشت هرفته
 گزیده گشتند آتش بجان
 بتانی که می بید از شعله بمانا
 با بر از آگاهی از ساز داد
 که گویند با کافر مای داد
 تبر سیزد بت ما و بس
 که بود از زده سیاه یا بیدر
 هزاران آن منترال مدید
 گزیده کرده بسنگ دوبار
 اسیر آمد مصطفی حکم داد

بنزوم ازین خاکه نکندید
 و اگر نبود آنچه او باز گفت
 در آمد بدل سبب استایزدی
 چو کوتاه دیدند دیوار خوش
 فرستاد مردی خردی جوان
 دله باز بهجت سفیان شهر
 بر آتیم تا داد مردی دهم
 با نجان شنیدند شکر سلامی
 را که کرد دیو دناور را بخرم
 پیمبر بنمود تا کشته شد
 هم این مغیره که نو بخوار بود
 که خون ریختند شکر زمین دلو

که پیشانی خنجر و بگریه
 که حق را باطل نشاید نیست
 بر آمد ز جامهر یکا زه خودی
 نهادند بر آشتراک باز خوش
 شتابنده آمد بر دیده وان
 گروهی ز آیندگان مفر
 و گریاره سوی بلند و نیم
 همان عشقنا گفت خسته جان
 بشرطی که دیگر نیاید بر دم
 بفرمان او بر ملا کشته شد
 و ز آزار او هر کسی زار بود

تشم غزوه در فضائل صحاب احد

روایت کند را وی پوشیار
 چو رفتند آزا کیشل ز جبار
 ز انهار هر حینت کشامشان
 چو قارخ ز گلگشت گدندان
 چو ز نیگونا زاد هر باقم تمام

ز فرمان پیغمبر کرد کار
 برون آمدن کالیب جان
 ز انهار به مشت آرم جان
 شبانه سوی عرش گزیدشان
 رسیدند هر یک بنا تمام

که مشتق ستم کشندگان احد
 چمن بن طران بستان سمن
 بهر آشیانی زمین پرند
 همیشه تمهیدهای زمین
 حاجات کردند کای داوگر

شیدان بی خاتمان احد
 در آورد در جوف مرغان سمن
 زهر بوستانی بهر سو برند
 شوند از تفرج ششم گزین
 که گوید بیاران ما این خبر

حسبنا الله و نعم الوکیل

البوغره غره بنین بجز در او شد و موافق از باب حدیث مطبوعه مشکوٰۃ شریف ۱۷

اللیس المؤمن من جبر احد مرتین ۱۲

گر سخت گشته جان می
 پس از عالم وحی مجربین
 بخوابید هر آنچه باشد مراد
 بگوید برین نقش تمام زلفت
 شنا و عزت آفت آگاه کرد
 ابو پروه گوید که روزی بی
 گفت ای خداوند پائی ترا
 و گرفت هرگز یارت کند
 همیشه تا بود اندر جهان
 پس از روی بوی گردان پیش
 که بهر یارت شد ما چو
 بگوش من آمد علیک السلام
 بدینان سخن سخن شد بخوان
 ز فرمان احمد شهر و اشتم
 نه اسک زو ندان حوالی مرا
 شد محبت چالاک بالاکین
 چنان بود از جبریات نشا
 هر دست بر زخم چون ننگ

نصیب چو هم ایشان می
 بیامد و لا تحسین الذین
 زمین ای ستم گشتگان و آ
 وز نیلونه حرفی نیامد زلفت
 ز یادش داور بر نیک مرد
 نوازند که شیخ و شایه صبی
 رسول تو دیند با تو گو هست
 نشان از سلامی اشارت کند
 بجان پروری بر رخاک نشان
 شدی هر یک چه جو نیز البشر
 سلامی فرا گفتم اندر احد
 زت گشتگان زندگان ما
 که بودم بگویم نه و نبوت
 خیال سلامی بسرد شستم
 که بیشک برای شایه ما
 غنائن گشته از آن زمین
 کایمی گل دلاله بوستان
 چو بر شکی ستم گشتگان

بفرمود چون داوران نم
 هم آمد که پروردگار جهان
 همزد گانی تعساکند
 بطرز دیگر طلوع گوهر نشانند
 سپس از زمین قطع نم
 ز یاد استکان شد بیوی کند
 بهما تا گویم که این گشتگان
 بگویند او را خلیفک السلام
 سلام مستطاب که بیفتد ما
 طرا زنده بر گفته فاطم
 بختی که سلسله خمر و گوهر
 ز عطفات می آورده با رسا
 خدای و بودند با من براد
 چو گفتم سلامی شنید صر جوا
 بر اندام از حیرت جانت می
 حکما ز غمگزارش مزرگار
 نشانند خدای از پاک
 زان که کردی زو شمشیر با

فرستم پیام و بگویند سکن
 نماید تجارا و گوید که بان
 که بار و گردنیل جانها گن
 که از هر پس زو ادوی خطی
 فر خواند شایه بر ایامی
 با ستاد شافع بر روی اخص
 همه از برای تو دادند جان
 چرخ همه تا بر وزیر قیام
 که پادشاه صبر است مدار السلام
 ز خیل خسرو اعدای مسل
 سلامی که از جانب من
 که دادگی خالد من مرا
 که میله شندی جنیت نکام
 و زان پیش شنفتند که خطای
 که در با خمر زهر گفت دگری
 چو پرد و یقینا از روی کما
 خود امروز رفتند گوی نجاک
 رسیدی دیگر بر جهان بشیبا

این حکایت از کتاب تاریخ است
 در روزی که حضرت علی علیه السلام در کربلا بودند
 و دشمنان او را در محاصره بودند
 و او را در محاصره بودند
 و او را در محاصره بودند

که در کتب معتبره آمده است
 و در کتب معتبره آمده است
 و در کتب معتبره آمده است
 و در کتب معتبره آمده است

بیای فرشته درودی بر چهارشنبه و مشک درودی بر پنجشنبه و کشتگان حسد خرامند و تنویر ایشان احد

باب سوم

تمهید باب سوم در وقایع سال چهارم از هجرت

بیاد همین چون گل ترویید ز گل آتش رنگ فروختن ز گل و انودن جهانی گریست ز نغمه بلبل چو خندد گله بهانا گرانجی بگلشن فراز گران بدله بختی روی اوست تا شاکنان سوی بستان بند هم آغوش هم پیش میکند بپوش پیشاپه گلخوش گمش دست بندند برنگاه در آن پیروز می که ایام اوست ز خارش بخون جگر خفته بین پیشیر که آزار بسیار دید چو سال چهارم ز هجرت رسید	بدان سخن بلبل نور رسید ز بلبل تباب هوا سوختن ز بلبل سرودن خیالی گریست ز سه بلبل کشتی پسندد گله چو نرس بعبرت کین دیده باز در این عطر نرس ز روی اوست سبک سر چون روی بجان شیند طرباک سرور سرش میکنند چمدود چو زن گرد آید بپوش گذارند بر طاق ایوان شاه چه خوشایب زه که در جام اوست ز زکشتن بالماس غم سفته بین ستمها ز دست ایمان کشید ز هر جانبی باد نصرت وزید درودی که ز غنچه گل میشود	نخچه نوایی گله سبله ز گل نکست افشانی با هم شام ز گل باول چاک کاک آمدن اگر بست شیدای و بلبل است گلی را که بلبل بجان می خورد بدان نازکی نازین بیکران بچینند سازند خندان دست کدیور چه خون جگر می خورد بدان تر و داغی کز و سرخوشانند بصدنگ بوی بیدنگ ساز ببین تا بکسنی چنان لودند جو گردی بدینگونه محرم ز راز بهاتا کز اینجاست گری بری بیای فرشته درودی چو گل درودی که ز هر جزوه گل میشود	کجا دید و بلبله بگل ز بلبل سیه مستی او دمام ز بلبل همه درونک آمدن و گریه جهان مست بوی گل است صبا بوی او در جهان می خورد خرامند با شوخی بیکران علی سرگردون گوش دست که گلین بصد ناز می پرورد گلی عطر و گلاب و میکشد امانی نیاید دست دراز جهانش چه پیش آرزو سازد قیاس حقیقت کین بر مجاز و گرد زابود و آتش بری ببراز عنیزی ختم ازل
---	--	---	---

سریه زنج

نگاروزبان آوریان ذیل چو خرم شدی از بجای احد سلاخوزن طلقه کشته را دو قوز نثار در اولت داره بگم محبت زن تیره بخت بیار و میر عاصم دهر که هست فرستادی بلذت کس بیاش گفتند با مصطفی ز علم شریع نباشد گزیر ببستند نیزنگ تزویر تا چو عاصم سپرد و ثابت سرا انجام پیغمبر کردگار بروی گرفتن با خود سلاح یکی از فریبندگان تیز رفت	که سفیان خالد ز قوم بیل ز پیکار آشوب زای احد که اندر احد بود صاحب فرستاده عاصم بسوسه میر بهر قاتل دشمنی داشت سخت بگیرد ز من مزد هر سر که بست تبر آگه ز ویالت عظیمی نفس کز اصحاب بفرستندی با که با شیم از لغو نیست خیر گر قاتل را فرستد با نهادند رسم وفا با پسر روان کرده مرد را از خار که نبود تهیدست مرد صلاح با علام سفیان بیک خیز رفت	دژم عالی بود از شرکان نی تنیست بدفت سوی قوش شنید از غم شوی پودان سوم گشته از تیغ طلک زبون بجو دست پیلان که صد میر طبع کرد سفیان لغو آوری چو آن تا گلن از بهار و قوم چو ما از تبه دل مسلمان شدیم گرو به که خوانند قرآن پاک به نگاه ثابت فرود آمدند هی گفت هر یک نور الهی بسر کردگی عاصم نامور به بده رسیدند با هم تمام در آمد زره با دو عدد پهل	دجل از سید سختی بود جان بچندین تن از محض و تندرست بسی در دستهای سینه برش چهارم ز برش فرود خورده خون دختم شانرا چو سازد پاک بچشم صدمه شرد آن داوری رسیدند و ظایف با غایب تویم پیران کفر اهل با بیان شدیم بهر ما کن بیاران پاک ز با نثار جوای سود آمدند فرستادی کیش با ما ترا ببستند هر کس خیرالش بروان بختند و تکان خام وزان جمع یک شهنواک فلک
--	--	---	--

سکه دین بضم بای جو ز فتح ذال حجه ربه اونی حمید است

سکه محفل وقاره محفل حسین مهله مشهوره و شاد و شیرین کند و قاره بقیات و در هر محفل ششم و در گروه انصار الحیوة

سکه سلاطین مهله مشهوره و تخطیعت لام و قاره ۱۰ موی عبدا لعی - سکه پینه برسان شد علی الله علیهم

سکه سلاطین بای جو ز سون دال اند و بای جو بید بنزه مشهوره در آخر و بده بفتح اول و تشدید و در مهابه جو ز سون و در آخر

جو در سیم است و نام هاست مودی عبدا لعی ۱۰ سکه بفتح را در مصلط نام چاکه ۱۱

نورانی

سوزد و صاحب پاک مطیع
 بفرمان خرم از تو بیام
 چون دست از من بران طیب
 بگفتا که یک طب خوردماند
 خرس کتان برگرفته پی
 چون خالده که در ایلی نگرود
 نعمت بر ما جرای تو بی
 اکنون غلامان بر سر من بنید
 بر دانی چهره باید شدن
 چو کردند حلقه بر روی کت
 گر چه کجاوشی چند که
 همین تا چه گفت از لیری قتا
 چو بار از جان ختن باکت
 شکر دگر دند و گز خطا
 الا تا به شستن مرده خوش را
 بگفتا خوا ما چه خواهی زن
 نه دوست کافر هم در پیش
 مساس تن کافران که کنم
 که تا دستش گز شود ستیاب
 که یارب خیره به سالار ما
 بگفتا چه بر هر یک از ما بر

بخوردند فرمای تو بر روح
 نکردند گرو و آنجا قیام
 دل کافره خوشن و از طرب
 مگر شب بستا سو کرده اند
 بچا بگروی راه کردند ط
 نظر کرد و در پیا آنچه دور نمود
 در گفت کایدون ببا ب
 بود که عذاب خدا وار سید
 که الما من ندان نشاید شدن
 زبان بر کشاوند و او دندند
 مدارا درین حال باشد که
 که بکشت و زردان با چشم
 دل ازین غصه غمناک است
 بسیارم و طعنه ترا کن شتا
 روی باش بنگر پس پیش را
 بدینگونه رای تباهی زمن
 بر اینست عهد من از عهد پیش
 کزین شرم مر تا بیا خوی کنم
 ز کاس سرم خورد خواهد شرا
 ز خون خوردن و نغمی کار
 خیر شد ز یک یک نبی لوریا

ببردند بالای کوی پناه
 ز نه راهیبه گل و چسپرا
 با شرا بر کینه آواز داد
 لیکنان چو آن راز و ریافتند
 وزان فرقه چندین تدمرین
 بعاصم فرگفت شد چاره
 مبادا که تاخن گزارید باز
 شهادت نصیحت بود گرد بند
 چو مردان نهادند دل بر خاک
 که پیلوبه زویا ز جنگ ما
 فرود او عاصم چو در جواب
 ترسیم از مرگ بنسار ما
 چو میناکی دل با صلاست
 پیرامرگ خج در با بجان مخری
 چو فرزان کن تیغ خود انجا
 سخوام بر شکرک مان نشینا
 چو بیان بر او چنین بسته ام
 شنیدم خراین تا سلاوه نام
 سخن چون بپایان سانید
 فرستاد و حتی از روی نیاز
 دعای شکرش و شد مستجاب

که افتاده بودند در اختیار
 بیاورد و در گریستان خست
 نمود آنچه دیدند نشان باز داد
 سیاب بر خاک اثر یافتند
 نشانان با خیره کیشش
 ز عیاری میمانان باز
 بدشمن کشی و نیارید باز
 که صد جان پیاداش یک سر بند
 دل کافران گشت آشوبناک
 نباید که باشد همسنگ ما
 کز و خسته سید گز و ز خوی
 ولیکم هر دم بر این کاوا
 ز جان دگر گشتن مرادوست
 چو راست خون روی ری
 بروی که دادیم تیر از ملاک
 که از زینهای چنار زینهار
 بچشم اجابت بگر خسته ام
 بجان میکند غم هر صبح شاک
 بدرگاه داور مناجات کرد
 نمود احمد پاک انگش راز
 سر جبهه ابر کشا و از شتاب

گمان بر کشید ز کسبی که ریت
 بهتر که کاغذ شوری فلند
 نبود که گوشه آفانه کرد
 بخشش منان کش کردی بخش
 سوی قلدخ کرده دست دعا
 ضایا بچهار سپه گتم
 چو خصمان بزم ستر تاخت
 شاد زنده شد درین کسخت
 چو رفتند پیش سلاقت
 در بیخ از بس نرای کجا بود
 نداد آنچه از زودی خواستند
 بدمردان پیران زرد اور سهای
 از آن قلعه هر سه فرود آمدند
 برود گمانها بستند
 بر آرد و تیغ و بر آمد چو تیغ
 با نماند در چند زید و خیش
 محب پیر خیسب رسید
 سر کوبه تنوان خود سر گشت
 نماند چندی که از یعد بود
 خیسب نماند حال در گوشه

بهدای علی عدا در آید گشت
 تو گویی که بهرام گوری فلند
 سر نیزه در از خنده پرده کرد
 کین خسته ای جای خود بر بست
 بر آورد گای چار و پرده از ما
 کفایت کن از فرود دشمن
 بر سیت همه هر دو در باخته
 سر انجام هر سر کشی ز بر دست
 کبر خود در قیام آن مظنه
 به پیمان حکم صد شتر بسیار
 تیغ و دوش از شکر که ستند
 کشیدند یک کیش و دست
 بعد امانی که بود آمدند
 که آسان گرفته گشت شکست
 نمود از کسین جمله بی تیغ
 نصیبی که بود ثمان از خیسب
 بعد از شتر شت حاشا بود
 به پیمان بود بر آرد
 هر روز که چند در و عد بود
 ای نوروز ز نوروز گشت

دو بازی او بود و مینان زور
 شتی کرد چون ز کش از تیر با
 چو شیران و آمد چاکش گری
 چو بخش زور از نالی شکست
 چو آمد ز من پتی سردی بگیا
 یک گانه تیر پلان نشان
 فرستاد او بیسپه دشمنش
 شایکاه سیلی در آمد زور
 بر قیام بود بیسپه دشمنش
 بقا سری چون نیامد پست
 وزان بود از شتر از زور
 خیسبین غارت زورید
 شکستند میان خود شکران
 بر نماند زید کیشا بد
 آمد از شکران در آن شب
 با که برودند و اینر و خاستند
 بر آن نماند شکران چه
 نماند شکران در آن شب
 در آنی بخور و پوشان
 در آنی از شکران در آن شب

از زبان بهرام لرزد بگردد
 بخون در تپانید نخچیر با
 سر از زردی در آن نوری
 بخشش نمان بر آرد دست
 بر آن سر کوبه تو دارم نکلا
 بعینه خرابید امن گشان
 ز زبون خشی بگردشش
 بود شایکاه مرز و داد و شکران
 همان خون عا بهم فرود غنیم
 چه نومر شود شکر گشت
 بزیستادند و کردند زرم
 بر نماند شکران دل بر آمد زجا
 نماند هم کله و ساعتان
 ز خدیو چنین گشت اندیشه
 بر آمد صبحان در راه رسید
 نماند یگان نماند غنیم
 که خون فرود بود شکران چه
 اتفاق من کرد و وقت بود
 مقید به بند گران ساختند
 نماند هر سه در آن شب

کس خیسب نماند در آن شب
 کس خیسب نماند در آن شب
 کس خیسب نماند در آن شب
 کس خیسب نماند در آن شب

فرستاد پروردگارش مگر
به تنخیم بیرون ز خاک حرم
وزمانندین سنت اندر جهان
ولی از سرپوش برد هم گمان
که هرگز ترسم ز مرگی که خاست
بنفوس دعا کرد گامی کروگان
معاویة گوید که سفیان مرا
پی آنکه پریش آن اشقیان
بکین پروری ساختند از تن
همان عتاب خود قیله و صفیان
دیرانه آمد جهان در سخن
بگفتند بخوابی پانچ و تابی
بگفتا که گرتاب و دم بگسلد
عش خوش استندش پیش از لای
چو پنداشت که دست ابل ستم
نمی بینم از دوستان هیچکس
روایت کند زید سلک که ما
بوی داد اول جواب تمام

که عکس پدید آمد از شک
بگشتند آن هر دو را از ستم
بر این خوش و ستم کشکان
که گویند کرد از سر هم جان
چو بر دین اسلام و هر قدر است
ده فرستندین فرقه را از نیام
بجوایب اندر خاک وقت دعا
نیک و اثر عالمش را دعا
سوی قبله پشت سوی طایفه
حسبیه مقام حبیب خداست
که بخشید اگر جمله گیتی بمن
ورین خطار و درین خطر
شخا هم که خاری بیابان
بدان شور و شرگه خواشویان
رهائی محاسن بسیار هم
درین حال همدرد و فرادید
در انگاد بودیم با مصطفی
و اگر گفت کشتند او را ایام

چو آمد زمانی که بر نزد خون
فرو خواست ازنی خبیث شراب
نازی سبک کرد و گفت از نیام
وزان پس دو سه بیت پر مغز
وگر خوابد از تو اند که هم
پریشان در ایام اند که کش
فرو خورند سبب بجای دیگر
وزان دم که برداشتا و نختند
بگفتا که نیم چه باشد زبان
بگفتند از اسلام انکار کن
ز دین بگردهم بی پروردگار
که باشی تو دور و از خود شوکار
باز و که حیفت غارتی
ولی ذره نماند ز جلای
بگفتای خداوند نزدیک دور
پیام محمد رساند که ام
بناگاه جبرئیل آمد فرود
این جهان ازین تیر نیام

خیال مدارا شد از سر و کلاه
دو گانه فرو خواند در پای شاه
که میگردد معاز حق پرستی دواز
سخن گفت و پاکیزه و نوح گفت
کشد بر تن پار و پار که هم
بکش کنین بشمار و یک یک کش
چنین کرد از سر و وضع اثر
دل از دین و آئین برانگختند
که هر روز وجه الله آمد نشان
چو خواهی خلاص غم و اندک کن
چه یک جان که صد جان شریک
محمد بجای تو بالای دار
من سوخته ناقص اندر سرای
ز دین برنگردید مرد خدا
کس نیست اینجا جز اهل شرور
خدا یا از من در اساطیر سلام
چو آمد رساند از پیشش درود
من می رساند سلام قتیل

شاه تنخیم بیرون گفتن معنی بر سهیل و چارسیل از کتب ۱۲ منتخب

سلط یعنی هر کس نمینند و را و خانه بی اثر نمیکرد

سلط جسد بر دوزن خلیفه مدینه منوره و هجرت با غلوب ۱۲

سخن جگر کاران از نمود
 اکین خوی خون با جگرش
 چو سوزن آرم جان میرود
 سپاس خدا گفت مرد خدا
 درین بود که ز قه تا سزا
 پس از کشتن او گروه پسید
 دو گاناداکر چون باز خوش
 زهر سخی بخوان غم سزده
 چو سفیان بدانای مردی برید
 چنان یاری نغمساری کرد
 تعرض نکردند چندان برید
 پی شهرت با برای جنس
 خبر یافت احمد بوجی خدا
 بر روی رود تا غیب حبیب
 بشب آنکارا و پنهان برود
 بس گریخت بهت پاندا
 بخاطر نیارود و اندیشه
 پس زیکه خبر چنان آید
 زبیرش پشت بهت نهاد
 دویدند بخت درشت سوز

خواندند آن دلگدازید
 همان کشکان زد و خوردش
 قرارش ز بیانی دل نبود
 که فرمود بر قیل روی سرا
 کی نیز بر سینه زوا اجنا
 کشیدند کینا ز زید صیفه
 آتر سید محنت کار خوش
 نصایب زید از نصیب آمد
 ز جان بازی بر روز خود مید
 چنین بی یاری بیاری کرد
 تن به روانش رها شد قید
 ز دارش نکرد چندی جدا
 ز کرداری نرفته اشقیای
 فرود آورد بیکریش گریب
 شدند آن دو فرزند مرد سوز
 دلیرانه رفتند در پای دار
 یوانیرد ز آب سستی نشید
 همیرفت خون از جراحات او
 سوی مومند روی بهت نهاد
 رسیدند تا بر روی مردان کار

چهل تن سیه کار ز زمین پید
 زمین کرد و اندو آهرش
 از بس دست پانی زوی چادر
 از آن رو که داشت ز خود پید
 بتوحید او زبان بر کشاد
 ز گفتار کرد و آوار او
 همان با پر ابر سر او گذشت
 غلامی در دم پون سفاس نام
 بگفتاندم کسی را کس
 چو از خون ایشان برود خشمند
 سری داشت عزت بجان
 خیر شد بهر سو بعید و قریب
 فرمود تا کیت اوق برین
 که بست اصحابی احشام
 منازل نورید و پیم شید
 چهل تن فرودخته بر رود او
 کشیدند از زبالا بزیر
 همی ملاز خون او بوی تنگ
 سحرگاه شد کاران را خبر
 از بر ز سوزین نهادند خاک

رسیدند آشفته چون سب مست
 بنوکستان سفته هر یکش
 سوی کعبه رخ پاک او
 پی پیویر خیل و کرد خاص
 سنا جان بجان آفرین باز
 چو او جمله کردند کار او
 که بر جان هم گوهر او گذشت
 شده کشته خواهد بدست غلام
 چو اصحاب کعبه بدو منقش
 پشت برین جایان ساختند
 محبت گرفت امتحان غیبی
 که از خون او سوز خورد صلیب
 که باشد جزایش بهشت برین
 بقصد او سپرد بر سر جام
 رسیدند آنجا با پ وی
 حبیب خدا در میان سر خود
 ز بهر مردی هر دو بار دلیر
 چو گل خمایش کردید خشک
 سفیدان گشته شورید
 فرود آمدن دانست پاک

سلسله نشان بر روی سینه و کین و طس و جع و در آفرین سینه بلانق موی غیبی موم

بدین وجه گفتند و را بلج ایم بود عوام مرد و شرد بمراه من هستم غلام سوی بشید خوشین میریم شاید ندور رفتند گردنشان تختین خرد را زوار خدا بیای ای ملک ای تو و سازن	ز اصحاب پاک مطلع مطلع کز زهره در با ختی شیرین چو مقدار ماری که در دست بهر مشایخ فلک میسریم سوی کز پاک امن گشایان دران وقت خوش بود با به چارگی چار و پر دازن	رخ آورد سوی لیکن بر سر بدان بود با درم نشت شب هانا و شیر دلیریم مس بیاید گر تاب میلان باست دو بار گرامی بدار اسلام بگفتا که نازند روحانیان ز دم رسان صاحب التاج	که اینک منم در میدان ز سر صفتی همان اختر مطلب دلیریم در جنگ شیریم ما و گریه کردید بر خط راست رسیدن پیش سول انام بدین هر دو با تو آسمان خداوند کلین معراج ما
---	---	---	---

سرکه بوسله رضی الله عنه

زبان او پاک گوید چنین گرامی همه همچو سعد و اسید هانا کزان فرقه عزم دید خریدند بخت هر دو را با کام آماوه شد مصطفی پی نهبر کشای دتی ز پیش ز هر جانب دست نیما کشاد گردیدند زید گوهران کردید	که بوسله احمد پاک دین چو صدمه دیک یکش چون غم بگوش رویان ز و نه رسید گرفت بهر یک معین بهشت سپه کوچ فرمود بوسله را بره فرست جمع و پیکار خوش ر بود آنچه از سر کشای دست گرفت گرفتند زین با سید	فرستاد سوی گروه اسید په پنجاه و صد کس شمار همه شاید ظلمتی بسخر خیر برین دل که تاریخ طیبه کند بگفتش که میر و روز اولان رواد بسوی قطن شد جوان چند نام نشان چنانها نشان گوزید گشتند زان شیر و	بخیل لیان محکم چو سد خداوند آفاق با همه که آماوه گشتند با همه تقرض با اهل عیب کنت برین ناگهان بر سر دشمنان که آست یا کوهی از خاک نشان تا ندانند آنچه از چتری نشان بخوردند بصیت زهر تند گزود
---	---	---	--

سکه بوز الارض لقب غیب است و معنی الله عنه

سکه عوام به شدید و او از متعجب معراج و قدامت و شرف بشکوه

سکه عوام به شدید و او از متعجب معراج و قدامت و شرف بشکوه

سکه قطن بقات روی دهنه بر و معراج است

زور افسارفته در خانه با نهادند اما آوارگی صفا پستانده رفتند راه زهر گوشه سر مایه برداشتند برون کرده شمس ز غنیمت همه وگر گونه آورد گویند و بشورید سوره یکدا بگشت نشسته بر سنگ بجان همه بهر روز رفتند و هم آمدند	ندیدند جز خون بی پایها سر خود گرفتند کیارگی بغری که میدانش کتیه خواه گرفتند یک چیز گدازند گرفتند هر یک فبست همه ز دانشوران راز جویند بر آور در خرابی نگارشت گرفتند دامن پندان همه گرای بجاد و چشم آمدند نوازم تراچو تو بنوازم	خبر باز دادند هنگام سزا ایساری دوستان خدا در آمد پستانده هر کس که خوا نگرددند پیکار و باز آمدند بهفت اختر و گو سپندان چند که بر روستا اندوختند یکبار چون تله کردند شاک صفا پس از غارت هر چه بود بیای می کشا که ستم درود مرا فراموش کرد سرفرازیم	بهر مردن از هر چه بود دل شمنان از سکون شد چو که هرگز صدان از جای نجا مظفر بدان ترکنا ز آمدند حساب حصص مددی گزند تفا گفت با هر کسی که در اعدا نماند از لیبی نشان به هر چه کردند دیگر ورود درودی که بر لوی دوست مرا فراموش کرد سرفرازیم
--	--	--	--

سرچه علی بن ابی طالب

چنین گفت ملوی که آمدیم نیاسود از بیخ زید و یه په پیکار هنگام سزا آمدن که خوریز شمن کند بهره شما سالی در چون نبود غم بکا طرد آید ترا هر تن فرجه بر آنچه میجو صواب	ز سفیان نماند خیر بشر سری دارد از حقه با بی بر آهنگین سپه زامن بناز بجز که کادای دست نشان خود دل یکدین بر در اندیشه تن داشت نه بجز زان که روی غم	که بر شتر غلغله و خیل همین خواهد سسین شای بزم بود پسر بر زری په زان در اندیشه شاک په بر چه بود و کوشش نسب کرد چون که می بود په ستودش گوگردان غم	تسا نشد کازفته جو سوی طیب بانگ بشور شای ببید شدان این جری نت بر سپاه نصر تین رب زاییدونی تبری از و بده خست بر چه گویم زو سوی حزن شد با سل چو کدو
--	--	---	--

سایه شمس بر دهن تصفیر بدان ...

سایه سوزن بر سر سوزان ...

دل آماده بر خن شیمی بست	که دل تا جگر از فکارت ترست	رسیده به نقیش زین خفتش	بعلم خط و خال شینا خفتش
گر چه بگریش ز کین کینان	بپیمان و کیسره جانفشان	خداوند گفت با کی تراست	تو هم راستی هم رسولی تو راست
چو پرسید سفین که این کیست	درین بنیگاه از بهر صیت	خود آمد گزارش بان کیشاو	که استم حوائی خزای نزل او
مگر دید حکمت و آن مرد کار	که خود را خزای کند آسمان	بین نگاهتسش کرای گروه	مگر سیکشی جانب طیبه بود
بر زخم مستند کربسته	که از بهر غم بر بسته	بپیکار او مسکنی جوشیل	که گردی روان سوی او شیل
چو آمد هیچ تو در گوش من	نیک صد شده از روزین	دو من آمدم تا شوم بهر هست	دی به تا بجم سز و در گست
ستودش بعد حیل در سخن	بد خوبی و دشمنی و فن بد	بمیز درشتا به نماشت یافت	ز در سخت خوش چو نماشت یافت
دعا شد کای ستیگی	که در خیمه او در آمد چو سی	بر آورد تیغ و بر و بید تیغ	چو بری که آنگ تا بد ز تیغ
بیکدم هر شوم خود سر برید	وزان بهر مثل یمانی پرید	بدان چنانی چون سرش کوبید	در و عطا به سر کرد ز آنجا که بود
نور دید چون راه از پنجه	بجای نمان گشت هر چه	تندش بکند خدا کار تن	بیداد از پیش اندمان کار تن
گر و سپه که اندر پیش یافتند	بجستند تا بوش و با خفتند	ند و ند چون از گشته وقتان	به رفتند و شیر از عین شد و دن
نهان در شب تا شکار بروز	بسی کردی راه با ما ز سوز	پس از غیبت همه روز از تو	رسیده بیا بوس خیر انبش
اگر چه به آن تنگ شده	پیش نی فریسی رسید	پیش بر چه سخن گزین	صحابه همه گرد او دشمنین
سیر گشته آنگاه ز میر پا	مگر دید آخر مدتی لوری	صحابه هم از غم گاه شدند	که فارغ ز بیم مکاره شدند
وزان پس عصا به بار داد	بماند که بیا تا ز داد	بشنید میوشش کاین عصا	بقیوس پاکت بود متکا
بمیداشت عیبند ز دست	و دست پیش کرد چون نیت	بماند بینه و اندر سخن	تو گوئی که جان نیت همراه تن
بیا ای ملک سلاطین	سلاطین چون به جان بازی	با محمد کونین خاکش	سرسیده بهستی در گمش

سریه المنذر علی بن عبد الله

گزارشگر زین بی	مرز براتین و نشوری	که عدل با گت نبودن	بیا مدبر خواه کن همگان
چه نامه جان بر کنی	بوشان دستبازی کنی	نوش جیب خیاره راست	که فرودش دان این راه راست